

سه

سال ۱۳۰۱ بود. دو سال از کودتا می گذشت. رضا خان سردار سپه شده بود. پنج سال بود انقلاب بولشویکی در روسیه به پیروزی رسیده بود. و اکنون کمونیست ها در آن سوی رود اترک قدرت را در دست داشتند. در این سو، اما، افق سیاسی کشور روشن نبود. برخی جمهوریخواه بودند، بعضی سلطنت طلب. برخی طرفدار قدرت مطلقه بودند، برخی مشروطه طلب. امیر ابراهیم خان شوکت الملک علم والی قاینات و سیستان به مشروطه طلبی مشهور بود. برادر امیر، یعنی علی اکبر خان حسام الدوله، یا از سر حسادت با امیر، و یا شاید به این سبب که با انتساب امیر به مقام ولایت قاینات مخالف بود، با وی از سر لجاج درآمده بود، و روزی نبود که دعواهای حیدری - نعمتی بیرجند، که در این دیار به دعواهای حشمتی - شوکتی معروف بود، سری یا دستی یا پایی را نشکند.

در این میان قدرت های خارجی نیز با زیرکی به این منازعات دامن می زدند، و با طرفداری از این یا آن دسته سعی داشتند منافع خویش را در منطقه تضمین کنند. بدیهی است که کمونیست های تازه به قدرت رسیده که نظر خوشی نسبت به شوکت الملک نداشتند و او را عامل انگلیس می دانستند در این درگیری ها از علی اکبر خان حسام الدوله حمایت می کردند.

و به این ترتیب در این خشک ترین منطقه مسکونی ایران، در میان مدار سی و یک و سی و چهار درجه، رقابتی سخت، گاه پنهان و گاه آشکار، بین شوروی و انگلیس در جریان بود. انگلیسی ها از نفوذ شوروی به مرز های غربی هندوستان بیمناک بودند. و اتحاد جماهیر شوروی جوان میلی غریب به اشاعه فرهنگ سوسیالیستی در قهستان، قاینات، و سیستان و بلوچستان از خود بروز می داد. بیرجند برای این دو قدرت بزرگ بین المللی حائز چندان درجه اهمیتی بود که هر دو کشور در این شهر کویری قنسولگری داشتند. و بدیهی ست که مردم این ناحیه، و به ویژه مردمان با سواد آن، در ورطه تضاد منافع این دو قدرت هر یک به نوعی موضع گیری می کردند. و میرزا محمدعلی، معلم با سواد مدرسه خوسف نیز، از این قاعده مستثنی نبود.



هشت سال پیش از این، زمانیکه میرزا محمدعلی هفده ساله بود و در ساق پیچوک با پدر و مادر و برادر کوچک ترش زندگی می کرد، یک روز سرد اواسط پائیز که خانم جان با تعدادی زن و دختر زمان آبادی، و از آن میان شکوه دختر حاجی علمدار، در اتاق به پاک کردن گل های زعفران مشغول بود، و ملایوسف معمار دود خوشفنی را به داخل کاریز فرستاده بود تا دیواره فرو ریخته آن را مرمت کند، و غلامعلی با شبان باقرعلی به کوه رفته بود، محمدعلی جوان، دور از چشم دیگران، در زمین های پایین دست ساق پیچوک، آنجا که امروز در میان اهالی آبادی های اطراف به نام عباس آباد معروف است، بر روی تخته سنگی نشسته بود و با رویای عشق شکوه که هر سال در فصل گل زعفران با مادرش برای کمک کردن به خانم جان به ساق پیچوک می آمد، خود را گرم می کرد. نزدیک ظهر بود. آفتاب بی رمق پائیزی گاه از پس لکه های ابر سرک می کشید و خیل های درو شده گندم و جو را به رنگ طلا در می آورد. صدای پای اسبی که از پس کازه، از طرف خردزد، به آرامی به ساق پیچوک نزدیک می شد، محمدعلی جوان را از دنج رویا های شیرینش بیرون آورد. چند دقیقه بعد، اسب و سوارش از پشت کازه نمایان شدند.

آن روز ها کسی در آن حوالی اسب نداشت. روستائیان متمکن معمولاً الاغی داشتند که هم مرکبشان بود و هم در کار زراعت در خیل های گندم و جو و زعفران خیششان را می کشید. ملا یوسف، پدر محمدعلی، دو ماچه الاغ داشت. پس این سوار که بود؟ هیچ شباهتی به اهالی آن اطراف نداشت. شلوار و پیراهنی خاکستری رنگ به تن داشت، شنلی آبی بر دوش، کلاه پوست سیاه قزاقی بر سر، و پوتین بند دار بلندی در پا. زین و یراق اسبش در آفتاب نیمروز پائیزی برق می زد. رنگ پوستش سفید مایل به سرخ بود. صورتش استخوانی بود، با گونه های برجسته، ریش تراشیده، و سبیلی بور و کم پشت. دو چشم نافذ آبی رنگ داشت. وقتی به زبانی که برای محمدعلی نامفهوم بود به اسبش فرمان ایست داد و در برابر او که از تخته سنگ پایین پریده بود از اسب پیاده شد، محمدعلی قد و قواره اش را برانداز کرد که چندان هم بلند و رشید نبود. سوار با لهجه نا آشنایی گفت:

- سلام جوان. تو می دانی چشمه کال از کدام طرف باید رفت؟

و محمدعلی که هنوز حیرت زده بود، به انگشت اشاره راه را نشان داد. سوار بدون اینکه عجله ای از خود نشان دهد، افسار اسب را بر روی زینش انداخت و حیوان را به خود رها کرد. اسب نیز بی درنگ به خیل درو کرده گندم ها وارد شد و به چرای ساقه ها و برگ های گندم های درو شده پرداخت. آنوقت سوار بی مقدمه و با همان لهجه نا آشنا گفت:

- اسم من ایوان است. اسم تو چی هست؟

محمدعلی درست اسم سوار را نفهمید، ولی گفت:

- محمدعلی، بادار.

سوار گفت:

- به من نگو بادار. من ارباب نیستم. من یک آدم معمولی هستم، مثل خود تو. تو محمدعلی هستی. من ایوان هستم.

و بعد پرسید:

- اینجا کمی آب هست؟ من خیلی تشنه هستم.

محمدعلی بدون اینکه صحبتی بکند با دست به اتاق‌ها اشاره کرد و براه افتاد، و ایوان از پس او، و اسب در خیل گندم‌های درو شده رها.

آن روز ایوان نزد محمدعلی و خانواده اش ماند. از نهار آن‌ها که بنه کشک بود خورد و بعد از ظهر همراه محمدعلی پیاده تا کال جنگال رفت. همه دانستند که ایوان از کارکنان فنسولگری روسیه در بیرجند است. و خیلی زود همه دانستند که ایوان طرفدار بلشویک‌هاست. ایوان چنان ساده و بی‌ریا از آرمان بلشویک‌ها صحبت می‌کرد، از برابری و برادری سخن می‌گفت، از انقلاب مردمان فقیر حرف می‌زد، که آن روز محمدعلی جوان دیگر به صرافت رویای داغ عشق شکوه، دختر حاجی علمدار، نیافتاد. غروب هنگام که ایوان خداحافظی می‌کرد تا سوار بر اسبش به بیرجند باز گردد، در حالیکه در افق دشت، آفتاب پائیزی بی‌شتاب پائین می‌رفت و تپه و کوه را به رنگ سرخ در می‌آورد، در افق ذهن محمدعلی آفتابی پر عظمت به آرامی طلوع می‌کرد و بالا می‌آمد.

حساب دو تا چهار تا بود. هیچ کس نمی‌توانست پولدار شود الا با کم گذاشتن از مزد کارگر. فرض کن بخواهی زراعت گندم کنی. چه چیزهایی لازم داری؟ زمین می‌خواهی، آب می‌خواهی، بذر و کود می‌خواهی، بیل و خیش می‌خواهی، و شاید حیوانی که خیش را بکشد. برای همه این‌ها باید پول بدهی. باید سرمایه گذاری کنی. زمین دار زمینش را یک قران ارزان نمی‌فروشد. بذر و کود و ابزار هم هر کدام قیمتی دارد. این‌ها همه ثابت است. پس چطور می‌توانی در هر خروار گندم که در بازار به قیمت ده قران می‌خرند یک قران سود داشته باشی؟ باید از کارگر روی زمین کم بگذاری. هیچ راه دیگری هم ندارد. به این مابه‌التفاوت قیمت تمام شده و قیمت بازار می‌گویند ارزش افزوده. این ارزش افزوده ناشی از تاثیر و تغییری است که کارگر یا برزگر به وسیله ابزار که قیمت‌شان ثابت است در مواد اولیه که آن هم قیمتی ثابت دارد باقی می‌گذارد. پس هر کس که پولدار می‌شود با کم گذاشتن از رعیت و کارگر به مال و منال دست پیدا می‌کند.

ایوان روسی کارگران فرش باف را مثال زده بود. تاجر فرش نخ و پشم و رنگ و دار قالی و بقیه ملزومات فرش بافی را از بازار می‌خرد و در اختیار فرش باف می‌گذارد. حالا اگر فرض کنیم که مزد فرش باف را هم به طور عادلانه داده باشد، چطور ممکن است که فرش‌های را که برای تاجر مثلاً پنج تومان تمام شده است در بازار شش تومان بخرند؟ یک پای این استدلال می‌لنگد. تاجر فرش نمی‌تواند سودی ببرد مگر اینکه از یکی از ملزومات فرش بافی کم گذاشته باشد. از رنگ و نخ و پشم و دار قالی که نمی‌تواند کم بگذارد - در بازار به این کار می‌گویند تقلب - پس فقط می‌ماند مزد کارگر بیچاره که اگر یک تومان کار کرده باشد، هشت قران مزد گرفته است.

همان روز محمدعلی تصمیم گرفت که کار زراعت را کنار بگذارد. برای زراعت به کارگر احتیاج داشت. و وقتی کارگر داشته باشی، برای اینکه کارت سودی داشته باشد، ناگزیر باید از کارگرت کم بگذاری. و محمدعلی این بی‌عدالتی را در خویشتن نمی‌دید.

ایوان از آن پس هفته‌ای یکی دو بار به ساق بیچوک می‌آمد و از تحولات جدید روسیه برای محمدعلی صحبت می‌کرد. و محمدعلی هر روز بیشتر شیفته آرمان بلشویک‌ها می‌شد. برابری و برادری شعارهای زیبایی بودند. مساوات واژه‌ای بود با صوتی دلنشین. مگر محمدعلی چه کمتر از اسدالله، آقا زاده امیر شوکت‌الملک داشت؟ هر

دو نزد يك معلم تلمظ کرده بودند، با این فرق که محمدعلي در گرما و سرما، باد و باران، تگرگ و برف، سوار بر الاغ یا پیاده، چندین سال هر روز به بیرجند رفته بود تا نزد کاظم ملاباشي سواد بیاموزد، و کاظم ملاباشي در گرما و سرما، باد و باران، تگرگ و برف، چندین سال هر روز به خانه شوکت الملک در کلاته اکبری رفته بود تا به اسد الله خان درس خصوصی بدهد. بعد هم اسدالله خان را برای ادامه تحصیل به خارجه راهی کرده بودند.

حاجي ملايوسف وقتي این حرف ها را از زبان پسرش مي شنید با ناراحتي مي گفت: "پسر جان، هر کسي يك قسمتي دارد. هر کسي را بهر کاري ساختند. این حرف ها را جايي نگو. خدا با آدم قهر مي کند. اگر خداوند عالم مي خواست همه برابر باشند، همه را يك جور مي آفريد. حتما يك حکمتي هست که تو قوت بلند است و این ایوان کنسولگري قدش از تو کوتاه تر است. پسر جان برای خودت فکر نان باش. این حرف ها کشک است. دو روز دیگر مي خواهي زن بيري. با این حرف ها که نمي شود زن و بچه داري کرد."

بعد يك روز که قرار بود ایوان به ساق پیچوک بیاید، يك روز سرد اواخر دي ماه که ابري صورتی رنگ تمام طاق آسمان را از بقیه کاینات جدا کرده بود، و برف نرمی که از صبح اول وقت به آرامی بارش آغازیده بود، ملحفه نازک سفیدی بر تن دشت و تپه و کوه نشانده بود، صدای شلیک گلوله ای در میان صخره های کوه های باغران طنین انداخت. چند کبک به سرعت به لای تخته سنگ ها پناه بردند. صدای عوعو چند سگ از طرف خردزد شنیده شد، و دقایقی بعد، اسب بی سوار ایوان به ساق پیچوک رسید.

خیل گندم ها را نرمه ای از برف پوشانده بود. برگ و ساقه های درو شده را مدت ها قبل باد رویده و با خود برده بود. اسب بی سوار بی هدف راه کال جنگال را در پیش گرفت و لحظه ای بعد از نظر ناپدید شد.

فقط يك سال به پیروزي انقلاب بلشویکی مانده بود. درگیری ها و تضاد های درونی جامعه منقلب روسیه به قنسولگري بیرجند نیز راه یافته و در این جا هم قربانی گرفته بود، و ایوان روسی دیگر هرگز به ساق پیچوک نیامد.



محمدعلي با این زمینه فکري حالا بیست و پنج ساله بود و صاحب زن و فرزند و شغلي که او را میرزا محمدعلي کرده بود. در خوسف به معلم های غیر معمم به نشانه احترام میرزا مي گفتند. کمی بعد از تولد محمدکریم، در اواخر اردیبهشت که دیگر باران های بهاره از بارش ایستاده بودند و گرمای هوا رفته رفته از تابستان داغ کویر خبر مي داد، میرزا محمدعلي تصمیم گرفت به شکرانه تولد دومین پسرش و تندرستی زنش و پسر اولش و زندگی محقر ولی راحتی که داشت به مشهد و به زیارت امام رضا (ع) برود. ضمناً حکیم محمود گنابادی هم پیغام داده بود که مي خواهد

میرزا را ببیند. آن روز ها که *بیوان* زنده بود، یکی دو بار هم حکیم با وی به *ساق پیچوک* آمده بود. بعد ها حکیم که در مشهد زندگی می کرد اختیار ملک و املاکش را در خوسف به میرزا سپرده بود. و دوستی این دو مرد به دلیل آرمان های مشترکشان روز به روز محکم تر شده بود.

آن روزها از بیرجند تا مشهد با الاغ و قاطر سی و پنج روز راه بود. زائران در گروه های چهل و پنجاه نفری، همراه با چند امنیه اسب سوار که والی بیرجند *امیر شوکت الملک* برای تامین امنیت به همراه قافله گسیل می کرد، از بیرجند حرکت می کردند، و به عشق زیارت امام هشتم از کوه و دشت می گذشتند، و پس از سی و پنج اتراق شبانه و سی و پنج روز طی طریق و عبور از شهر های *قاین* و *گناباد* و *تربت حیدریه*، و پس از اینکه در هر شهر و آبادی زوار جدیدی به گروه اولیه افزوده می شد، سرانجام در یک کاروان سیصد، چهارصد نفری به مشهد می رسیدند. سواد شهر که پیدا می شد، با دیدن گلدسته ها و گنبد مطلای مرقد مقدس حضرت امام رضا ^(ع) صلوات می فرستادند و سلام می گفتند و سختی راه را فراموش می کردند.

به این ترتیب میرزا که همسر و فرزندانش را در بیرجند نزد ابوالذوجه اش حاجی *علمدار* گذاشته و جان شما جان بچه ها گفته بود، در روز اول تابستان یک هزار و سیصد و یک، کمی قبل از غروب آفتاب، سوار بر قاطری که از حاجی *علمدار* به عاریت گرفته بود، به مشهد رسید. آفتاب واپسین دقایق روز گنبد طلای امام هشتم را در طشتی از خون غسل می داد، و یاد غربت و معصومیت این امام مظلوم را در دل زائران تازه می کرد. میرزا *محمدعلی* با ذهنی مملو از آرزوی برابری و برادری و مساوات و عدالت، و با خاطره *بیوان* روسی که سال ها پیش گفته بود که تمام امامان شیعه هم در راه مبارزه با ظلم و ستم و بی عدالتی به شهادت رسیده اند، به محض ورود به مشهد، به گرمابه رفت و بعد از نظافت و تعویض لباس های گرد و خاک گرفته راه، به پا بوس امام رضا ^(ع) شتافت. در حرم نماز مغرب و عشا را به جا آورد و سپس با عجله به کاروانسرای که قاطر را در آن بسته و سپرده بود تا تیمارش کنند بازگشت. و هوا دیگر تاریک شده بود که بالاخره پیرسان پیرسان به خانه حکیم *محمود گنابادی* رسید و دق الباب کرد.

خانه حکیم نزدیک فلکه *احمدآباد* در محله ای بود که خانه ها هر کدام باغی بزرگ در گرداگردشان داشتند و مسیر کوچه ها و گذر ها را دیوار های کاه گلی این باغ ها مشخص می کرد. در آن غروب روز اول تابستان، نسیم خنکی که از لایلای شاخ و برگ های فرو افتاده بر دیوار باغ ها، گونه های خسته میرزا را نوازش می کرد، پس از سی و پنج شبانه روز خوابیدن در کاروانسرا ها و در میان رختخواب های کثیف و پر شپش، از استراحتی نیرو افزا نوید می داد.

میرزا دو باره دق الباب کرد. حکیم از آمدن میرزا با خبر بود. در واقع دو ماه و نیم پیش، کمی پیش از به دنیا آمدن *محمدکریم*، حکیم که برای سر زدن به ملکش در بیرجند به سر می برد، به اصرار زیاد از میرزا دعوت کرده بود که مدتی را برای زیارت و استراحت به مشهد بیاید و در خانه او میهمان باشد. بعد هم تلگراف زده بود و از طریق برزگرش پیغام داده بود که با میرزا کار مهمی دارد و لازم است که میرزا حتما به مشهد بیاید. میرزا هم به فال نیک گرفته و به همه گفته بود که امام رضا ^(ع) طلبیده است.

حکیم مردی بود میانسال، بلند قامت، سفید روی، با چشمانی میشی رنگ، بینی گوشتالو و نسبتا بزرگ، لب های کلفت، و ریشی که این جا و آن جا به سفیدی گراییده بود. سبیل پر پشتش لب بالایی را می پوشاند، و قامت بلندش شکمش را که

با بالا رفتن سن کمی چاق شده بود از نظر پنهان می داشت. حکیم محمود گنابادی درس طبابت را در سن پترزبورگ خوانده بود، و لذا از اولین اطباء تحصیل کرده ایران به شمار می آمد. حکیم در استخدام ژاندارمری بود و به عنوان پزشک ژاندارمری در مشهد خدمت می کرد.

با وجود اختلاف سنی حدود بیست سال، حکیم و میرزا دارای افکار مشترکی بودند که ایشان را سخت به یکدیگر پیوند می داد. هر دو اهل ذوق بودند و شعر می خواندند و میرزا گاه شعر هم می گفت. هر دو اهل شکار بودند و هر بار که حکیم به بیرجند می آمد، اقبال گاریچی را بر می داشتند و چند روزی به دنبال کل و آهو به کوه و دشت می زدند و کم می شد که دست خالی باز گردند. و از همه مهمتر، هر دو به انقلاب بلشویکی دل بسته بودند و نوعی انقلاب طبقات فرو دست جامعه را برای امحاء بساط ظلم و ستمی که بر جامعه حاکم بود و برچیده شدن بی عدالتی ناشی از نظام خان خانی و ملوک الطوائفی، و ایجاد وحدت ملی ضروری می دانستند. و هر دو به کنتل محمد تقی خان پسیان، فرمانده ژاندارمری مشهد، ارادت داشتند، و به وی به عنوان فردی که بتواند رهبری چنین جنبشی را بر عهده گیرد دل بسته بودند.

دیوار گاه گلی باغ حکیم در دو سوی در آجری می شد و به اندازه دو قدم عقب می نشست. در چوبی باغ در انتهای این فرو رفتگی واقع بود. در یک طرف در سکویی بود، و بر روی دیوار بالا سر در، یک کاشی لعابی آبی رنگ که روی آن و/ن یکاد نوشته شده بود. بر فراز دیوار بالای در، شیروانی حلبی زنگ زده ای قرار داشت. قاطر عاریتی میرزا که ساعتی پیش یونجه سیری خورده و تیمار شده بود، بی صدا کمی عقب تر از میرزا ایستاده بود. صدای مردی از داخل پرسید: "کی است؟" و میرزا گفت: "حکیم سلام. منم، میرزا."

- به، خوش آمدی میرزا!

و متعاقباً در باز شد و دو مرد رو بوسی و احوال پرسشی کردند. حکیم که چراغ فانوسی در دست داشت افسار قاطر را از دست میرزا گرفت و حیوان را به داخل باغ هدایت کرد. میرزا از پی او وارد باغ شد.

باغ بزرگی بود. از در که وارد می شدی، راهی به عرض چهار قدم و به طول حدوداً بیست قدم تو را به جلوی عمارتی دو اشکوبه می رساند. این راه را در دو طرف دو ردیف آجرهای چهارگوش که مثلثی از آن ها را در خاک نشانده و مثلثی را بیرون گذاشته بودند محدود و از باغ جدا می کرد. راه با سنگ ریزه مفروش شده بود. در دو سوی راه در تاریکی شب فقط سایه درختان گیلاس و آلبالو را می توانستی ببینی. رایحه گل های یاس گل های یاسی که در گوشه های ضلع جلویی عمارت کاشته شده بود، و بوی خاک مرطوب که معلوم می کرد امروز نوبت آب باغ حکیم بوده است، مشام را نوازش می داد.

دو مرد خوش و بش کنان به جلوی عمارت رسیدند. پیش از آنکه حکیم افسار قاطر را به باغبان پیرش، یحیی، بسپارد که آن را به طویله ته باغ ببرد، میرزا خورچینش را از روی قاطر برداشت و بر روی نرده چوبی ایوان جلوی عمارت قرار داد. مقداری زرشک و زعفران و عناب برای حکیم سوغات آورده بود.

حکیم زن و فرزند نداشت، و باغبان پیرش یحیی تنها مونس و همدم وی بود. این خانه و باغ را، و کلاته ای را که در محلی به نام تک در بیرجند داشت، از پدر به ارث برده بود. حکیم در تک چند بزرگ داشت و میرزا به عنوان وکیل و مباشر وی ماهی یکی دو بار به تک سر می زد. حکیم خود سالی یک بار به بیرجند می آمد و تعطیلات عید را در کلاته

اش مي ماند. وي اصلا بيرچندي نبود، و همچنانكه از كنيه اش بر مي آيد از اهالي گناباد بود. ليكن في الحال در گناباد هيچ قوم و خويشي نداشت. تمام اعضا خانواده اش گناباد را ترك کرده و هر يك در نقطه اي از ايران سكني گزيده بود. عمويش با زن و بچه هايش در رشت زندگي مي كرد. دو خواهرش ازدواج کرده و با شوهرانشان در تهران زندگي مي كردند.

راستش حكيم تا چندي پيش به دين مابين اسلام نبود، و به فرقه بهائيت تعلق داشت. يك بار كه در گناباد به تحريك امام جماعت مسجد جامع، كه طمع به مال و اموال بهائيان بسته بود، بهائي كشي به راه افتاده بود، خانه و باغ حكيم را هم آتش زده بودند. و از اقوام حكيم، پير تر ها كه توان گريز نداشتند، در آتش كينه و تعصب مردم سوخته بودند، و جوان تر ها پول نقد و طلا و جواهرشان را برداشته و به مشهد گريخته بودند. پدر و مادر حكيم هر دو در اين حادثه كشته شده بودند.

در پي بازگشت از سن پترزبورگ، كه حالا/نين گراد شده بود، حكيم صلاح را در اين ديده بود كه نزد يكي از ملايان معروف بيرچند از بهائيت تبرا بجويد و التزام به اسلام را رسما اعلام كند تا راه ورودش به مصادرات دولتي باز شود.

آن شب ميرزا و حكيم بر روي تخت هاي چوبي مفروشي كه در ايوان عمارت گذاشته بودند، چاي خوردند، تخته نرد زدند، كباب و عرق خوردند و تريك كشيدند، و تا پاسي از شب رفته حافظ خواندند و حرف و حديث گفتند و از اوضاع مملكت صحبت كردند. حكيم با خوشحالي به ميرزا اطلاع داد كه كلنل پسيان، قوام السلطنه والي خراسان را دستگير کرده، و وي را كت بسته و تحت الحفظ به تهران فرستاده است، و قوام اكنون در زندان به سر مي برد. البته ميرزا در ميانه راه اين خبر را شنیده بود، و ميرزا دانست كه عدد بزرگي از طرفداران انقلاب كارگري در ژاندارمري مشهد نفوذ کرده اند تا به وقتش حركت مستقل كلنل را در راستاي جنبش مردم فرودست و حركت طبقات پائين قرار دهند.

شب جمعه بود و حكيم مجبور نبود فردا صبح زود از خواب بر خيزد و به محل خدمتش در باغ خوني برود. اين بود كه دغدغه صبح زود برخاستن را نداشتند، و لذا آنقدر بيدار ماندند تا نفت فانوس ها رو به تمام شدن گذاشت، و براي اينكه فتيله شان نسوزد، يچيي خاموششان كرد، و شمع آورد، و پشه بند را روي تخت هاي چوبي بر پا كرد، و دو مرد، با سر هاي گرم و شكم هاي سير، در زير پشه بند به خواب رفتند.



ميرزا يك ماه در مشهد ماند. روز هاي گرم ماه اول تابستان را با نان و پنير و خربوزه مشهدي آغاز مي كرد. اغلب دير از خواب بر مي خاست، و نماز هاي صبح را قضا مي خواند، و بعد گپي با يچيي و گشتي در باغ در زير سايه هاي لرزان درختان آلبالو و گيلاس. در ضلع جنوبي باغ و در بلند ترين قسمت آن، در برابر يك ردیف اتاق هاي خشت و گلي كه اتاق سرايدار، انباري و مطبخ را تشكيل مي دادند، در زير نگاه

گردویی که‌نسال و تنومند، و پایین دست باغچه باریک و درازی از گل‌های بنفشه رنگارنگ، استخري بود که باغ از آن سیراب می‌شد. میرزا گاه بر لبه استخر می‌نشست و به یاد روزهای *ساق پیچوک* پاها را از چاروق بیرون می‌آورد، پاچه شلوار را بالا می‌زد، و تا نزدیک زانو پاها را در آب خنک استخر فرو می‌کرد، و در خیال روح‌انگیز برابری و برادری و مساوات غرق می‌شد.

در شرایطی که آزادی و برابری از واقعیت عینی اجتماع غایب است، فکر کردن به آزادی و برابری شیرین است، صحبت کردن از آزادی و برابری دلنشین است، اما روح آسایش طلب وی راه را بر روی اندیشه هر نوع اقدامی در راه پر مخاطره آزادی و برابری فرو می‌بست، و پای گذاشتن در این راه را با احتیاطی ناخودآگاه به تعویق می‌انداخت. میرزا قتل ایوان را به یاد داشت، اما وقتی می‌گفت، "خدا بیامرزدهش، عجب مرد خوبی بود!" نمی‌توانست باور کند که ایوان در قلمز پر خون آزادی و برابری مغروق شده است. بر زورق خیال چه راحت از این دریای پر موج و هول انگیز می‌گذشت، این میرزا محمدعلی! چه ساده دنیا را بر از عدل و داد می‌دید! چه بی‌خیال از راه و بیراه بیمناک آزادی و برابری می‌گذشت این محمدعلی! و همچنانکه پای در آب داشت، و در اندیشه گرم و دلپذیر احتزاز پرچم عدل و داد غوطه‌ور بود، خیره به سایه لرزان شاخسار گردو بر سطح آرام آب می‌نگریست.

و تا زمانیکه پای در آب داشت، نه از شیطنت‌های محمدحسین، نه از ونگ ونگ محمدکریم، نه از سرکوفت *خانم جان* که، "*ساق پیچوک* را نباید می‌فروختی." نه از مسئولیت کار، و نه از بچه‌های کور و کچل مدرسه خوسف، از هیچ کدام خبری نبود. فقط او بود و شکوه، در میان خیل گندم‌های طلایی با خوشه‌های بلندشان که چون می‌نشستی دیگر هیچ کس نمی‌دیدت، و داستان بی‌غش دست‌هاشان که در هم گره می‌خوردند. و آن بالا، بالای تپه چه کسی ایستاده است؟ *ایوان روسی* ست، سوار بر اسب سفیدش، با همان شنل آبی و پوتین‌های بند دار بلند. *ایوان* آیا او و شکوه را می‌بیند؟ ولی انگاری در حضور او شرمی نیست، باکی نیست. در میان خوشه‌های طلایی گندم می‌نشستند، او و شکوه، و میرزا شکوه را داغ در آغوش می‌کشید، و این تنها دیوار نازک پیراهن بود که در میانشان فاصله می‌انداخت. شکوه هم می‌دانست که *ایوان* آن بالاست. اما در حضور ایوان شرمی نیست.

و یحیی با سینی چای و آب نبات کشی می‌آمد و می‌گفت: "*میرزا*، یک چای میل بفرمایید تا حکیم از سر کار برگردد. اگر هم نهار میل می‌فرمایید تا بیاورم." و *میرزا* از رویای آزادی و برابری و رویای روزهای *ساق پیچوک* و دوران پیش از ازدواج با شکوه در می‌آمد:

- نه آقا یحیی، صبر می‌کنم تا حکیم بیاید. صبحانه دیر خورده‌ام. چای را بگذار همین جا. دستت درد نکند.

و چای داغ در بعد از ظهر تابستان، در زیر سایه لرزان گردوی سالخورده، وقتی پای در آب خنک استخر داری، چه دلچسب است!

و ساعتی بعد حکیم می‌آمد، و نهار و گهی و چرتکی. و طرف‌های غروب بیرون می‌رفتند: یک روز کوه سنگی، و روز دیگر باغ شهر یا طبقه، و اگر زود تر به صرافت می‌افتادند، حتی تا شان‌دیز، و بیشتر روزها حرم امام رضا^(ع). و روزها بدینسان می‌گذشت. مشهد در اختیار ژاندارم‌های *کنل* محمد تقی *خان پسیان* بود. می‌گفتند *کنل* با نیروهای مرکز و عوامل سر سپرده قوام در گیر شده و آن‌ها را تا آن طرف

شاهرود به عقب رانده است.



دو روز به پایان اقامت میرزا در مشهد مانده بود. حکیم و میرزا بارها و بارها مفصلاً نقشه هاشان را مرور کرده بودند. و حالا، در این صبح پانزدهمین روز تیر ماه، میرزا با حکیم از خانه بیرون رفت تا با یکی دو نفر از دوستان حکیم آشنا شود. میرزا می دانست که حکیم و همفکرانش در صدد برپا کردن نهضتی همچون جنبش کارگری روسیه در جنوب رود اترک بودند. ضمناً می دانست که کلنل محمد تقی خان پسیان نیز به ایشان روی خوش نشان داده است.

میرزا به حکیم بسیار ارادت داشت، و فقط از این بابت که حکیم چندان التزامی به شریعت از خود بروز نمی داد همچنین بگویی نگویی از وی دلگیر بود. اما میرزا خود اهل عرق و شراب بود و هرچند که نماز و روزه اش ترک نمی شد اما با دیگرانی که از نظر مذهبی با وی هم فکر نبودند خوب کنار می آمد. میرزا به دین خود و حکیم به آیین خود. میرزا مذهب را یک نهاد شخصی می دانست، یک چیزی مثل چراغ که در شب تاریک راه و چاه را به عابر نشان می دهد. نور چراغ را می توانی با دیگران شریک شوی، اما اگر بخواهند با تو همراه باشند، وگرنه زوری که نیست. اگر خودشان چراغ راهی دارند - چه کم سو و چه پر نور - و می خواهند به راه دیگری بروند، تو مسئول بهشت و جهنم رفتنشان نیستی.

از جهنم و بهشت و آخرت که بگذری، میرزا در کار این دنیا با حکیم کاملاً هم فکری داشت. و حالا این آقا میرزا می خواست با همفکران ایوان روسی آشنا شود، و حکیم می توانست میرزا را به این مردان معرفی کند. از طرف دیگر، میرزا به سبب رفت و آمدی که به عنوان معلم سر خانه نوه شوکت الملک، یعنی دختر اسد الله خان علم، به کلاته/کبیره داشت، می توانست در موقع لازم مورد استفاده آزادیخواهان قرار گیرد.

وقتی وارد اتاق حکیم در ساختمان بهداری در باغ خونی شدند، دو صاحب منصب ژاندارم را در انتظار خویش یافتند. یکی مردی بود بلند قد، چهارشانه، و قوی هیکل که لباس نظام بر تنش بسیار برازنده ایستاده بود. و آن دیگری مردی چاق و نسبتاً قد کوتاه که گویا لباس نظامی را به زور بر تنش کرده بودند. حکیم اولی را به عنوان مائور خان و دومی را به نام نایب صادق معرفی کرد. مائور خان فرمانده گروهان ژاندارم مستقر در گنبد حیدریه بود، و نایب صادق رئیس دفتر کلنل محمد تقی خان. این دو مرد کوچکترین شباهتی به ایوان خدا بیامرزش نداشتند ولی به دلیلی که برای میرزا روشن نبود، بی اختیار او را به یاد ایوان می انداختند.

این روزها نیروهای ژاندارم در میان مردم خراسان از اعتبار فراوانی برخوردار بودند. امنیتی که به یمن استقرار امنیه های کلنل محمد تقی خان پسیان در مشهد و سایر شهرستان های خراسان برقرار شده بود، موجب اعتماد مردم به این نیروها گشته بود. کلنل حالا از طرف غرب ولایت خیالش تقریباً راحت بود. از طرف غرب و شمال

غرب، تا شاهرود و کوهستان های اطراف آن را نیرو های ژاندارم در اختیار داشتند، و موقعیت طبیعی شاهرود طوری بود که دفاع از آن را ساده می ساخت. فعلا سید ضیا در تهران از کلنل حمایت می کرد، و لذا ژاندارمری خراسان از طرف مرکز مورد تهدید نبود. کلنل به رغم داعیه خودمختاری در خراسان با سید ضیا رابطه ای حسنه داشت، زیرا سید در تضاد های پنهان و آشکاری که با سردار سپه داشت، تلاش می کرد افرادی چون کلنل را به عنوان دوست حفظ کند.

پس در غرب و شمال دغدغه ای نبود. بیم کلنل از شرق و جنوب شرق و از قاینات و بیرجند بود، جایی که امیر شوکت الملک خان علم خدم و حشم و تفنگچی و سرباز داشت. نیرو های شوکت الملک به سبب درگیری همیشگی شان با راهزنان افغان و بلوچ از آمادگی رزمی بسیار مطلوبی برخوردار بودند. از سوی دیگر، به سبب بیم انگلیس از نفوذ روسیه به سوی جنوب و تهدید مرز های هندوستان، شوکت الملک همواره می توانست روی حمایت انگلیسی ها حساب کند. از این رو نیرو های وی به لحاظ تسلیحات و مهمات هیچگاه در مضیق نبودند.

کلنل بخت پیروزی نظامی در رویارویی با نیرو های شوکت الملک را بسیار اندک و بلکه محال می دانست. و لذا، به رغم خویشاوندی سببی امیر شوکت الملک با خاندان قوام، سیاستمدارانه توانسته بود، دست کم در ظاهر، روابط خود را با امیر به صورتی صلح آمیز ادامه دهد. کلنل در انتظار فرصتی بود تا شاید بتواند با نفوذ در میان نزدیکان امیر ضربه نهایی را از درون وارد سازد. و بعد با استفاده از هرج و مرج ناشی از فقدان مدیریت امیر و به کمک برادر وی، علی اکبر خان حسام الدوله، که پنهانی به امیر حسادت می ورزید و پیوسته در صدد ضربه زدن به وی بود، بیرجند و قاینات را زیر سلطه نیرو های ژاندارم در آورد.

مردان داستان ما نیز، امروز در باغ خونی، در راستای همین هدف تشکیل جلسه داده بودند. میرزا می دانست که ژاندارمری و نیرو های نهضت از وی انتظار دارند تا در موقع مناسب شوکت الملک را به هلاکت برساند. و میرزا، میرزای تن پرور و آسایش طلب، حالا باید برای آرمانی که همواره در رویایش بدان عشق ورزیده بود، در عالم واقعیت خطر کند. میرزا در همان لحظه ای که موزر پنج تیر را از نایب صادق تحویل گرفت، و انگشتانش بدنه فلزی سرد آن را لمس کرد، به ناگاه از اوج قله رویا در پرتگاه عینیت سقوط کرد. چندین بار سعی کرد با ادای جملاتی چون، "آیا تمام جوانب مسئله را سنجیده اید؟" یا "اگر می شد یکی از مستخدمین امیر را برای این کار انتخاب کنیم، خیلی بهتر می شد." از زیر بار این مسئولیت خطیر شانه خالی کند. اما دیر شده بود. آنقدر که میرزا خود را به کلام شیفته آرمان آزادیخواهی و عدالت جویی جلوه داده بود. و به راستی هم شیفته آزادی و عدالت بود. این مردان جز او هیچ کس را برای اجرای چنین ماموریتی شایسته نمی دانستند. و لذا يك لحظه نیز متوجه لرزش خفیف انگشتان میرزا بر روی دسته موزر پنج تیر نشدند. یا اگر هم شدند، آن را به حساب هیجان وی گذاشتند. و ندانستند که سردی فلزین موزر ناگهان تا مغز استخوان های میرزا را لرزاند. و ندانستند که میرزا، این میرزای بیچاره که آزادی و مساوات را دوست می داشت، تا چه حد از خطر کردن می هراسید. از نظر این مردان، پدیدگی رنگ رخساره میرزا نیز ناشی از التهاب بزرگی بود که حساسیت این ماموریت خطیر در وی ایجاد کرده بود.

وای که میان حرف و عمل چه دره عمیقی دهان گشاده است! چه فاصله عظیمی ست میان فعل و قول انسان! چه بسیار می شود که به قول از خویشتن تصویری می سازیم که به فعل از محقق ساختن آن عاجزیم و ناتوانیم!

میرزا موزر را در پارچه ای که حکیم به وی داد پیچید، و آن را زیر شالش پنهان کرد. با اندکی دقت می شد برآمدگی موزر را روی سرداری خاکستری رنگ میرزا دید. قرار شد پس از بازگشت به بیرجند، میرزا در انتظار خیر مازور خان بماند، و به محض دریافت دستور، بی درنگ و بدون فوت وقت، امیر را به هلاکت برساند.

بقیه جلسه آن روز به حرف های عادی در باره هوا و وضع زراعت و گرانی ارزاق عمومی گذشت.



- یا امام رضا (ع) جان! یا امام غریب! من هم مثل خودت غریبم، یا امام رضا (ع) جان! از راه دور به پا بوست آمده ام، یا امام رضا (ع) جان! شفای پسرم را از تو می خواهم، یا امام رضا (ع) جان! یا امام هشتم! یا امام غریب! از درگاہت ناامیدم نکن، یا امام رضا (ع) جان! مثل خودت غریبم، یا امام غریب! یا امام رضا (ع) جان! از راه دور آمده ام، یا امام رضا (ع) جان! به کمکت محتاجم، یا امام رضا (ع) جان! پای برهنه آمده ام، یا امام رضا (ع) جان! شفای پسرم را از تو می خواهم، یا امام رضا (ع) جان! به پا بوست آمده ام، یا امام رضا (ع) جان! یا امام غریب! ناامیدم نکن، یا امام رضا (ع) جان! حکیم ها جواب رد داده اند، یا امام رضا (ع) جان! تو از درگاہت جوابم نکن، یا امام رضا (ع) جان! ناامیدم نکن، یا امام رضا (ع) جان! از راه دور آمده ام، یا امام رضا (ع) جان! قربان غریبی ات، یا امام رضا (ع) جان! من هم مثل تو غریبم، یا امام رضا (ع) جان! شفای پسرم را از تو می خواهم، یا امام رضا (ع) جان! جز تو هیچ کس را ندارم، یا امام رضا (ع) جان! جوابم نکن، یا امام رضا (ع) جان! به این بچه بیچاره رحم کن، یا امام رضا (ع) جان! حکیم ها جوابش کرده اند، تو جواب نکن، یا امام رضا (ع) جان! ...

میرزا در گوشه ای از حرم نشسته و به دیوار تکیه داده بود. تپانچه موزر اکنون در خورجین قاطر جای داشت. قرار بود فردا بعد از نماز صبح به همراه کاروانی از زوار به سوی بیرجند مراجعت کند. اکنون میرزا این خیل محتاجان و درماندگان را نگاه می کرد و می دانست که از همه درمانده تر است. عجبا که درماندگی و نیازمندی هم دارای درجات است! عجبا که در نیازمندی و درماندگی هم برابری و مساوات نیست! و بنا بود آن تپانچه ای که اکنون در خورجین قاطر قرار داشت برابری و برادری را محقق سازد.

- یا امام رضا (ع)! برای ادای نذری به پا بوست آمده بودم. حالا با نذری دیگر از خدمتت مرخص می شوم. اگر این کاری که به من محول شده خیر است، خودت یاریم بده، یا امام رضا (ع)! هر طور که صلاح می دانی بشود، یا امام رضا (ع)! راضی ام به رضا (ع)ی تو. خودت یاریم بده